من الدواوين

ديوان حافظ شيرازی
من اوله الى قافية العين

عدد كتاب
اسطرلاب ٢١٤

وضع الهى سائق لذو العقول باختيارهم
الى ما هو محمود بالذات

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi 1923

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No 13424
Eski Kayıt No

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای / بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

مفعول مفاعیلن فاعلات فاعلن

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان / کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست / زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال / هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست عالم عالی مقام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ساقیا برخیز و درده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام میست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

رونق عهد شبابست دگر بستان را / میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که به افلاک کشی ایوان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز برهم زده گیسوی مشک افشان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

مفاعلن فعلاتن
مفاعلن فعلن

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب بوی آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

بشکر صحبت احباب و آشنایی بخت
بیاد دار غریبان دشت و صحرا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست | عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاد تو | زلف بگشادی ز دست ما بشد تدبیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد | زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی | آه آتشناک و سوز سینه شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه | نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش | رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

مفاعلن فعلن
مفاعلن فعلن

بملازمان سلطان که رساند این دعا را | که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم | مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی | رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عاشقان بسوزی چو عذار برفروزی | دل و جان فدای رویت بنما عذار یارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی | بپیام آشنایان بنوازد آشنا را
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت | نظری بکن ای عزیزم که چه کرده گشت یارا
بخدا اگر جرعه ده تو بعاشق سحرخیز | که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
ز رقیب چشم جادو دل دردمند خون شد | ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل دردمند حافظ که ز هجر گشت پر خون | چه شود اگر رسانی بسر لب وصل یارا

صلاح کا

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست | قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

فاعلات فعلات
فعلات فعلن

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما | بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما
زینهار مژه چون زلف تو در زر گیرم | فرقها کز توسلای بهر سالور ما
بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر | که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
اگر همه عالم بسرم تیغ زنند | نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی | رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند | بکشد از همه انصاف و ستم داور ما
روز باشد که بیاید بسلامت بازم | وی خوش آن روز که آید بسلامی بر ما
هر که گوید که بسوز و بنوازد حافظا | کو دراز کوتاه سر بسر و از سر ما

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روی را | تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روی را
همچو ما رو نیم و ایم در پای عاشق زار | تا نشاید گر نبیند دیدهٔ ما روی را
پاک شد یا ماروت در چاه زنخدانت اسیر | تا نگفته شمهٔ از حسن تو ماروت را
بو که گل بر خاست کو بیا ای پری ای نور چشم | هیلا مستند کو بی دیدهٔ ماروت را
میکشد جور و جفا هاروت از چاه ای صنم | لطف فرما تا ببیند حافظا ماروت را

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تا جمال عاشقان ازو بوصل خود جدا | جان و دل افتاده اند از لطف و جفا ها
آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
نرگس مستت اگر میکند اندر چاه و مستی جان ما | نرگس مستور چاه و زهد شد گرد یا ماه ای اولیا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت ای الا
حافظا گر یار پرسد شاه و لشکر میدهد | باغچه دور هر دو عالم زینت و زر تو علا

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

فاعلاتن مفاعلن فعلات

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
میوزد از چمن نسیم بهشت | پس بنوشید دائما می ناب
تخت زمرد زده است گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب
لب لعل ترا حقوق نمک | هست بر جان سینه‌ها کباب
حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب | خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای کوب | غمزهٔ ساقی چشم می پرستان برده خواب

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابات مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست
بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمی‌کنی بترحم نطاق سلسله سست
بعلم آصف ... هم گویت | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو | گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

رواق منظر چشم من آشیانه تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمت | ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانه بهانه تست

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس | هر کرا این صحبت است باید ادا و صدق فتح باب
خط تو تا رسته بنا به اندر زیر لب است | چون خیال سبزه نو رسته اندر زیر آب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع | در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
عاشقان را هر شبی ... حافظ اگر | میرسد هر دم بگوش زهره و کیوان کتاب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قدت برده‌اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
بسوخت این دل و جان ... | بکام اگر نرسید یا بریخت خوناب
لب و دهان ترا ای بت حقوق نمک | که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر ندارند از احوال زاهدان خراب
مراد دل لب تو شد ببین که جوهر لعل | پدید شود از آفتاب عالمتاب
بعشق روی تو حافظ ... | که فرصت میشود اینک بیا بکی دریاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش حاصل عمر عزیز را دریاب

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت تست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

بیت
نصیحتی همینست جان پدر
که عمر عزیز بر سر ... مگردان

دولتلو عنایتلو

مرجع اصحاب الحاجات منبع العلوم والکمالات ناصر جیش اهل السنة والجماعة
مقوی حائش ارباب التوفیق والطاعة اعلم العلماء فی الروایة والدرایة
ومعدن الفضل فی الکرامة والعدالة کاشف المشکلات وفاتح المعضلات
شیخ الاسلام ومفتی الانام اجر الله تعالی صحیفات الایام
وربط اطناب مجده باوتاد الدوام وطول الله عمره فی مقامه بحرمة
سید المرسلین وادام الله فی سعادته بحق طه ویس اما بعد عرض حال
داعی اولدرلر بو قوللری سابقا تبریز ملاسی الکن عجم استیلاسنده
اهل وعیالیله السیا وشهیدا وقات اعدن دباغ زاده محمد صالح
افندی بکک ارکلک اوغلی [illegible] وسابقا مصر قاهره قاضیسی [illegible]
معزول [illegible] ولادیمنی افندی امام زاده مصطفی افندی بکک حفیده
اولوب بو اثناده واقع اولان امتحان شرعلرینده [illegible] دخی
بولنوب والان اقرب اوقوتمق [illegible] شیوه [illegible] اولدقلری سلطانم
حضرتلرینک اعلامی [illegible] عرض حال [illegible] اولندی کرم [illegible] لرندن
مرحمت ایدوب بو قوللرینه دخی بر خارج مدرسه سنه احسان بیوردقلری [illegible] اقران
[illegible] الی اوالعمر خیر دعاسنه مظهر [illegible] اولدقلری فی [illegible] امر
سلطانم حضرتلرینکدر

فاني من بقية احسانكم الشريف في هذه الانشاء اللطيف واني غريب

من جهة ابي دباغ زاده الذي قتل اسيرا وشهيدا في الصلاء

اب اي

التبريز ومن جهة ام اب اي امام زاده القاضي شانيفا لمصر القاهرة فانا

ارجو من كرمكم العميم واحسانكم بنظره الدرر عديم ان اعطى لي من المدارس

الخوارج مدرسة ليكون سببا للتحصيل من العلم الى الحصول وعفوما للي

واني الان مشغول بتعلم النحو ومذاكره

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه زیان
همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه شد
غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن‌آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

فاعلاتن مفاعلن فعلات

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ من چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسی سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لال است
چه جای کلک بریده زبان بیهده‌گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

مفعول فاعلات مفاعیلن فاعلات

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری‌وش است ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه کوی است و آن چه گو

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

هیچ است آن دهان که نبینم از او نشان / موی است آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یا رب یا رب است

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی می‌زند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست / که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق / چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا / که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا / ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هست از قامت ناساز بی‌اندام ما / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
تا در طلب شود دل امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

از باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه یار و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتادم در دام دوست

سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گشت از اقدام دوست

حافظا اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان بر افشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایهٔ قد تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میارید که جان را
هر دم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب شرب مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و ماه صیامست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد خانه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ئی
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشم — دولت درین سرست و گشایش درین در است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خود فروشی ازان راه دیگر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکرر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبر است

با پادشاه بگوی که روزی مقدر است — ما آب روی فقر و قناعت نمی‌بریم

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی فلک — همه از بندگی حضرت درویشان است

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم نیست — از بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — افغان ز دل یاران برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

بازآی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که برفت از شست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلایی بغم و محنت و اندوه فراق
ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر زلفش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این سینهٔ نالان تو بی چیزی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از محنت دوزخ آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

بکام تا ن

بکام اگر نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کوی
شاه راهیست که سر منزل دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید
این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن دانی داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست
یارب آن کعبه مقصود تماشاگاه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
ره نمایش شده این اشک چو خونین منست
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
از آن زمان که برین آستانه نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد باواز حزین
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه ای و در آرزو ببست

شنید ازآن بدم که نگارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

گفتم که حسن و چهره او را صفت کنم او روی خود نمود و در گفت و گو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا ببند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل خونین من گره مفکن چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز جور دست تو گفتم ز شهر خواهم رفت بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است صراحی می صاف و سفینه غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

یعنی مجرد گیت راحتلق اوغراغی ...

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی عملست

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طره مه چهره و قصه مخوان که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش چنین که حافظ ما مست باده ازلست

مرا ز خیال تو چه پروای شرابست خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم دریای محیط فلک عین سرابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم دست از سر آبی که جهان عین سرابست

یشل ور قبو صحرا ترک ایتمیلم الی برصو بالمذن یعنی شرابدن که جهان عین سرابدر

در بزم دلا از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

بی روی دلارای تو ای شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرامست ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنام وصف تو کردن نه حد امکانست
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما
که نور دیده خوبان ز قاف تا قافست

زد فتنه رخ دلدار ...
گر آن بیان مقامات کشف کشافست

چو سرو سرکش ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی تو ز اطرافست

ز راکه مائده خلد و نزل همنایست
از آن مثال که نسیم روان در اعرافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطافست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

تا گشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوشست

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

یارب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

می دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

ز عقل و ادب داشتم منی ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شابهٔ جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشمست و موی و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جفای دوست بنا بار رسید و چه ترسم
که انتهای جفا ابتدای بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل | تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست | همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار | تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل | تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

گر نهادت همه اینست زهی نیک نهاد

ور سرشتت همه اینست زهی خوب سرشت

چون کرمی دمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد | چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب | بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست | که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ

اگرچه غرق گناهست می رود به بهشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت | که خدا در ازل اهل بهشتم نسرشت

یک جو از خرمن هستی نتواند بر داشت | هر که در راه فنا در ره خود دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع | من و میخانه و بس بار و ره دیر کنشت

منع از می مکن ای صوفی صافی که حکیم | در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صافی بهشتی نبود هر که چو من | خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

دلخواه از عیش بهشت لب حورش نبود | هر که او امن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد | باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست | منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش | آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد | در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند | نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست | ما کجاییم و ملامت گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو | دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی | عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شوی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم | نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت
نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود | زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت
خراب خط عذار توام تعالی الله | چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی آصف زمان انداخت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی | که سرفرازی عالم درین کله دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان | چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم | چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشا آن نظر که لب جام و روی ساقی را | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان | چه محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

سینه ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت | آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت | جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر کو زنجیر سر زلف پری روی تو دید | دل سودا زده اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع | دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
آشنایان نه عجب گر که دلسوز منند | چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد | خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | همچو باده جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم | خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم بشب و شمع زافسانه بسوخت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

لطفش اسرار ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می توان گرفت

افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو
وز غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

یکدم بجام زر که صباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم کران گرفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب
گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را جلوهٔ معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر و تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت	بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم	افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار	حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو	هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو	انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد	مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست	وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت	هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت	از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خستهٔ مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند	گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده
ماتم‌زده را داعیهٔ سور نماندست

به مردم چشم نشسته در خون است	ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت	ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است	شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است	سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی	که رنج خاطرم از جور دور گردون است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید — هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی — هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست — وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت — هیهات از این گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید — دور از رخت این خستهٔ رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روان است — گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده — ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که می‌خورم خون است

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است — شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است — سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی — که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن زمان که چشم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون نیست

بگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون نیست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

هر دم که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روی تو بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست | بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب | که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد | که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
حزین نه چون و چرا دم که بندهٔ مقبل | قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو | ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد | من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت | چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری | کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من درین دیار هزاران غریب هست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد | لیکن امید وصل توام عن قریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست | هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است | بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما | بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع　　شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل　　مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج　　که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر　　که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی　　هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

حال دل با تو گفتنم هوس است　　خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصه فاش　　از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف　　با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانه چنین نازک　　در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای　　که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه　　خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان　　شعر رندانه گفتنم هوس است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت　　بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم　　زینجا بآشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست　　می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر　　در صحبت شمال و صبا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل　　می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب　　جان عزیز خود بنوای فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند　　قول و غزل بساز و نوای فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت　　با درد صبر کن که دوای فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن　　کآینه خدا نمای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست　　تعجیل کن که اسب و قبای فرستمت

ای غایب از نظر بخدای سپارمت　　جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک　　باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی　　دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی　　صدگونه جادوئی بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل　　صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار

در پای دمبدم گهر از دیده بارمت　　بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

میگریم و مرادم ازین اشک سیل بار　　تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم هجرم خلاص داد　　منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی وفا طبیب　　بیمار باز پرس که در انتظارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ... باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید ... تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند ... آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن ... فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ... ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا ... کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ... بر می شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ... بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ ... پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت ... گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را آبی نمی دهد کس ... گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا ... سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی ... جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود ... از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود ... زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست ... کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ ... قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم ... یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم ... جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت ... خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن ... که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم ... که جان را نسخه ای باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی ... صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
اگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی ... بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل ... من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی ... نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

المنة لله که در میکده بازست ... زان رو که مرا بر در او روی نیازست
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی ... وان می که در آنجاست حقیقت نه مجازست

ازوی همه مستی و غرور است و تکبر | وزما همه بیچارگی عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم | با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان | کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

قصه اکسک اولمز که اول قصه اوزندر

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی | رخسار محمود و کف پای ایاز است

محمودک یاناغی ایازک ایاغی

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم | تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید | از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین | از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار | ورنه با سعی و عمل باغ جهان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

از ته تنگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش | زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوختهٔ زار و نزار | ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

بن یانمش زار و ضعیفک دردمندلکی یعنی آشکاره در

ظاهرا تقریر و بیانه حاجت بوده دکلدر

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا | که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من مسکین بسهو کردی یاد | که در حساب خرد سهو نیست در قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق | که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم بست | که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی | که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی راند | رقیب کی ره غماز داد در حرمت

ترا ز حال دل خستگان چه غم که مدام | بجوی دهند ز لال خضر ز جام جمت

دلم مقیم درست حرمتش میدار | بحکم آنکه خدا داشت بی المت

مکن که هیبت تو خوش میروی هوش دار | مکن که گرد برآید ز شاه راه عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد | که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کآغوش که شد منزل و ماوی که خوابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناکام | تا جای که شد منزل و آسایش و خوابت

کتدک بن دلخسته نک کنارندن ... | تا کیمک یری اولدی منزلک و استراحتک و اویقوک

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

دور است سر آب درین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از چشم چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشم و چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله‌گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

ز راه کوی خرابات برنتابم روی
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر
کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد   در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید   تا بوئی از نسیم توش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه   رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد   قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
بر کوکل نقدی که بکا وار ایدی باده‌یه صرف اولدی

دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت
دخی دیمه حافظ نصیحتی که یول بوله‌مدی
کم کشتهٔ ز بادهٔ شرین بکام رفت

غمش تا در دلم مأوی گرفتست   سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست   ز آبش آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان   هوای آن قد بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش   که کار عاشقان بالا گرفتست
عاشق اولدم قدینه

چو ما در سایهٔ الطاف او ییم   چه او سایه از ما وا گرفتست

نسیم صبح عنبر بوست امروز   مگر یارم ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک   جهان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو سمن بر
حافظک سوزی   ای سرو جامه
چو وصف قد تو بالا گرفتست

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت   ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی که بمیری پیشم این تعجیل چیست   خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
دیمش ایدک که اولورسن. بنم اوکمده. بو تعجیل ندر   خوش تقاضا ایدرسن یعنی تقاضادن اوکدن اولورم

عاشق و مهجور و مخمورم زبت ساقی کجاست   کو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از هجران او   گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتهٔ لعل لبم هم درد بخشد هم دوا   گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور   دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

مدتی شد کآتش سودای تو در جان ماست   زان تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن   چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست   قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین   بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق   محرم این سر معنی دار علوی جان ماست

چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش   دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست   نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند   جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

ببین که چاه زنخدان تو چه میگوید   هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
نظر قل که سنک چاه زنخدانک نه دیر   بیک یوسف مصری   بزم قیومزه دوشمشدر

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر جفایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه — پای آزادان نبندند ار بجایی رفت رفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت

برطل نیم منی کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکتهٔ استفادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

... من آفات السماوات والأرض والقصص ... الشمس
آفات الليل والنهار وإذا ...
شر الجن والإنس وبغض ...
صدور قوم مؤمنين ...
ولا قوة إلا بالله العلي
العظيم يا الله يا الله
يا الله

زبامداد بدست دگر برآمد
وظیفهٔ دو شبین مگر زیادت رفت

مکر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ ز کنج میکده دوش
بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار و بست بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
و ز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوهٔ داد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

گفت از خود ببرم هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را
جای نداد و زهر کدائی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش درآورم
از من رمید و توسن بختم رماند و رفت

خون دلم چو در دل من جای تنگ یافت
گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

کوکلمک قانی چوکوکلده یری طار بولدی)
کلکون ایلک آنی صحرایه یلدردی و کتدی م

چون بنده را سعادت خدمت نداد دوست
بوسید آستانه و خدمت رسانده رفت

گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و فریاد خوانده رفت

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ نور الهیست
حقا که چنین است و درین روی ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن
کین سوز نهانی نه تر انست عیانیست

الله شهید و کفی بالله شهیدا
کین گریه که از زیرش چون شهدا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را

گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتی ز خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیغ ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

عاشق نیلسون یمیوب ملامت اوقنی
هیچ بهادر ایله تیر قضا قلقانی یوقدر

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ بر آید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک درتست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

نازکانرا سفر عشق حرامست حرام
که بهر کام در آن ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون آید راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

ز من دلشده از دست تو خونین جگرم
کز غم عشق تو پر خون جگری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
لیکن از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

بو نکته دن غیری کم حافظ سندن خشنود دکلدر

باشدن آیاغه سنک وجودکده بر هنر یوقدر که یوقدر
یعنی بر هنر یوقدر که سنده اولمیه

نظری پیر مغان موجب عیش و طرب است
روضهٔ میکده را آب و هوای عجب است

سر ارباب کرم در قدم او اولی است
غیر ازین شرح و بیان حرکات و ترک ادب است

قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور
شرح از جلوهٔ خمخانهٔ بیت العنب است

خاطر عاطر ما باده لعلی طلبد
مسک اندر طلب نفحه و جذب ذهب است

در ازل بر سر هر کس قلمی رفت خوش
کعبه و بتکده و جنت و دوزخ سبب است

گنج بی مار میسر نشود قصه مخوان
دولت مصطفوی با طلب بولهب است

گوهر پاک بود جوهر حشمت لیکن
بعمل کوش که حشمت نه باصل و نسب است

دل حافظ بهمین رای بتوفیق خدای
جاود آن سعی کنان روز و شب اندر طلب است

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان تو یک شمه این است

لبانت معجز عیسیست لیکن
حدیث غمزه است سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش رندی و مستی ازین است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت رسد آنرا که چنین باده خورد
این نه عیبست و نه این خبری و نه خطاست

باده نوش که در وی هیچ ریائی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه مردان نفاقیم و نه مردان ریا
وانکه او عالم سرست برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا از چون و چرا بگذر و می نوش دمی
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

دلم ملال گرفته از جهان و هر چه در وست
درون خاطر من کس نه گنجد الا دوست

اگر گوصلیت بمارسد بوئی
دلم چو غنچه نگنجد ز شادی اندر پوست

نصیحت من دیوانه در طریقت عشق
همان حکایت دیوانه و سنگ و سبوست

بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن
از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست
بهر طرف که نظر میکنی برابر دوست

قلندری نه بریش است و موی یا ابرو
حساب راه قلندر بدانکه موی بموست

گذشتن از سر مو در قلندری سهل است
چو حافظ آنکه سر بگذرد قلندر اوست

حدیث سرو مگویید پیش قامت دوست
که سر بلندی سرو سهی ز قامت اوست

خیال قامت سروش نمیکنم زان رو
سرو اگرچه بلندست قامتش خود روست

خیال قامت سروش مقیم دیده ماست
ازانکه سرو سهی را قامت برلب جوست

مباز زلف و خط و خال او چه دقیق چند
مشک گشت ازانست کین چنین خوشبوست

فراز بدر منیر تو خطیست لیکن کس
نداند اینکه هلالست یا خم ابروست

فراز جان گرامی فدای آنکه نبش
فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست

نوازد دامنش طلب کام دل اگر جوئی

چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که من پزم شبها
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر سوداست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر میرسد
زین حریف بی دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
که بر سر همه خوبان کشوری چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر حیات
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

چگونه بسته بمویی میان و بگشاده
تن چو پیل و سرون بسان گنبد عاج

خط تو خضر دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و بر چو عاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان / که آشنا نکند در میان او ملاح

لب چو آب حیات تواست قوت روح / وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

ز چین زلف کمندت کسی نجات نیافت / نه از کمانچهٔ ابروی تیر چشم نجاح

صلاح و تقوی و توبه مجوی هیچ از ما / ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

نداد لعل لبت بوسهٔ بصد تلبیس / نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام / و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد / مدام تا که بود متصل مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح / که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

نزاع بر سر دنیای دون گدا نکند / بپادشه بنمای نور دیده کوی فلاح

عزیز دار زمان وصال را کاندم / مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود / هر آنکه جام صبوحی نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست / که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافل از کار خویش می ترسم / که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

ببوی صبح چو حافظ شبی بروز آور / بشکفند گل بخت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ / شده آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچ کس نیست / که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت آنکه دائم / بود همراه و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان / اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی / بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمان / ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد / شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائیست / بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد / چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / واه ازین مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دلفکار چه کرد

ساقیا باده بیاور که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که او با عاشقان خود وفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بهر سو بلبل مسکین در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان ملک با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بلبل خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

بر بلبل جگر قانی ییدی و بر گل حاصل ایلدی

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربانا بار من افتاد خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد — همان که ساغر زرین خور نهان کردید

هلال عید بدور قدح اشارت کرد — مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست

خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد — خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد

بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده همه از سر بصارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که صوفی بمی قصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگر چه صنعت بسیار در عبادت کرد

عشق حدیثنی حافظدن ایشت واعظدن دکلم اگرچه چوق صنعت عبادتده ایلدی

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین
به هرزه بی می و معشوق عمر می گذرد

بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمهٔ داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بیار باده که حافظ مدامش استظهار

کتور باده که حافظک مدام ارقلنمسیدر

بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
واهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

آن همه شعبده عقل که میکرد اینجا
ساحری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست
واندران آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

چو نشکفت از گل طمع ز نسیمش بشکفت
مرغ شب خوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت اب که رنگش بصد اتش نرود
انچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بشر جام جم انگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو انگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن بیخم بر کند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

بکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

چون غزلهای تر دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شو نگوید بخجند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

بجز سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بی کران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

کجا گویم که با این درد جان سوز
طبیبم قصد جان نا توان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین کرد و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم ابرو کمان کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدایی که مگر در تو رسد
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده‌ام که کنم جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

مرغ دل ار چه بال و پر از غم شکسته شد
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من — کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشید حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

روبر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — بر سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست — کز پیش زخم تیر تو خود را سپر نکرد

حافظ حدیث نغز تو از بس که دلکش است — نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یا رب این نودولتان را با خر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت — قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب روی بنیم نظر توان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات عمر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و قاضی و محتسب — چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی — باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چو حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست — آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد
هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حال درون پرده بسی فتنه می‌رود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان بسی ز برای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان بر عرش دست افشان کنند

رو نماید آفتاب دولتست
گر چو صنعت آینه رخشان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هرچه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

ای جوان سرو قد گویی بزن
پیش ازان کز قامتت چوگان کنند

بیش چشم کمترست از قطره
آن حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

اهل کل و صلست لیکن اهل راز
عیش خوش در بوتهٔ هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
گر بی آن مشکلت آسان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود
گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

تراصباده مراب دیده بسند غماز
وکر نه عاشق ومعشوق رازداراند

نه من بر آن کل عارض غزل سرایم وبس
که عندلیب تو از هر طرف هزاراند

ز رمز زلف دوتا چون کذر کنی بنکر
که از یمین ویسارت چه بیقراراند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت کناهکاراند

برو بمیکده وچهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کاراند

نبود ستکبر شوای بیك نی جمله کزین
پیاده میروم وهمرهان سواراند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستکان کمند تو رستکاراند

زنقش جهان حافظ بهی تواند دیدن
که ساکنان در دوست خاکساراند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراك جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بکشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

سرشك کوشه کیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نکرداند اکر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اکر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درکاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش وساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم ورند ومست ونامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی کنهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنانش درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است وراه روی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندکان بکریزند وچاکران بجهند

مبین حقیر کدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر وخسروان بی کلهند

بهوش باش که هنکام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

غلام همت دردی کشان یکرنکم
نه آن کروه که ازرق لباس ودل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که درمیان غزل قول آشنا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از کلشن سبا آورد

تو نیز باده بچنك آر وراه صحرا کیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن کل ونسرین بخیر وخوبی باد
بنفشه شاد وکش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم کره کشا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد
فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند / که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد / بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند ور نه / چه جای فارس کین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بکوی می فروشانش بجامی بر نمی گیرند / زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب / چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد
بشوی این دلق دل تنگی که در بازار یکرنگی / مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود / چو وا دیدم این طوفان بصد گوهر نمی ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست / کلاه دلکشست اما بترک سر نمی ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی / که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر / که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی گیرد / ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد
بیا ای ساقی گلرخ بیاور بادهٔ رنگین / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی رزد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از خط ساقی گو / که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند / عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی / که پیر می فروشانش بجامی بر نمی گیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست / دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمی گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش / که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس / زبان آتشینم هست لیکن در نمی گیرد
سر و چشمی بدین خوبی که گوتی چشم ازو بر دوز / برو کین وعظ بیهوده مرا در سر نمی گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست / چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را / که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت / دری دیگر نمی داند رهی دیگر نمی گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه / که آیین ریائی را بجامی بر نمی گیرد

من این آیینه را روزی بدست آرم سکندروار / مگر آن حضرت ساقی مرا سلغری نمی گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم / که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / قدش آیین سرو ناز و لعلش لطف جان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

ز چشمش جان بدر کی برم ز هر سو که می بینم / کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

چو عاشق می شدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بی کران دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

بنفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل شوکت پرس / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را / بدین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب نمایست جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل / بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل / ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری / که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

زر بهای می اکنون چو گل دریغ مدار / که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان / کدام محرم دل ره درین حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست / که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که دلدار نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد

چو گفتمش که دل من نگه دار چه گفت / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سرو زر دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت و مهر و وفا نکه دارد

صبا ز آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بکویش که جا نکه دارد

دلا معاش چنان کن که کر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نکه دارد

مبارزان و بلان خواجه را نکه دارند
که همچو جان کرامی شما نکه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادکار نسیم صبا نکه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای کل خندان دریاب
که بامید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم کمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نبود در چمنش پرده سرای
هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

کوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

مدعی کو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اکر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اکر آشنا رود

سیلست آب دیده و هر کس که بکذرد
کر خود دلش ز سنک بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان ره کذر که از سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
کر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارکان نظاره
زند بکوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وکر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر از شور و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو رود باد نخوت اندر سر
کلاه‌داریش اندر سر شراب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود کر صد انتخاب رود

کدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

مرا بعهدشکن خواندی و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطا رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دل همدرد بود و مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلائی — رفیق کاردان قابلی بود
بگردابی که می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
زمن ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامن گیر یارب منزلی بود
سرشکم در طلب در یا چکانید — ولی از وصل او بی‌حاصلی بود
هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — زمن محروم ترکی سائلی بود
برین منسب پریشان رحمت آرید — که روزی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

یارم چو قدح بدست گیرد — بازار بتان شکسته گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی — تا یار مرا بشست گیرد
هر کس که بدید چشم تو گفت — در پاش فتاده‌ام بزاری
کو محتسبی که مست گیرد — باشد که مرا بدست گیرد

فی المحتسب که مستی دوته
اولا کم بنی الدوته یا الم دوته

خرم دل

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد — گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل — بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است — آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب نباید — اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است — خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت — جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفانرا همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف — سر و دستار نداند که کدام اندازد
پخته کرده چو نظر بر می خام اندازد — زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب — گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
بادهٔ با محتسب شهر ننوشی زنهار — بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

شهر محتسبی ایله ایچمه زنهارم
ایچر شرابکی و قدح طاشلارم

حافظ سر ز کله گوشه خورشید بر آر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من از پی آن قافله بس آب که کند
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من
کان بت سنگ دل از ره خدا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد
لطف او بین بصلح از در ما باز آمد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

با یار شکر لب و گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

جان حقیر نقد در ای حافظ

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

دل خون شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
انجاکه تاج بر سر نرگس نهاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد
ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد
صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست
دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست
عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیره جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد
غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

حافظ خسته اخلاص ایله سنک ثناخوانک اولدی

سنک لطف عامک سنک ثناخوانکه شفا بخشلیجی اولسون

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
این بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می خور که نو عروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیی
چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل برآید

غزل حافظ درین سرا چه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

جمال آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بستهٔ زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو همیشه در فزون باد
رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت
هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم
در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید
پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
از گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی
در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد

هر کس که بدل نباشدش درد / از خلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و ناپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

وله ایضا

انکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت / در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار / کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست / در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی / از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را / وردیست که صبح و شام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان / حسن تو دو صد غلام دارد

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد / محققست که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت / نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

بوصل تو چون شمع یافت پروانه / که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او / چو آستانه برین در همیشه سر دارد

بزد رقیب تو روزی بسیشام بتری / ز بس که تیر عتاب بسینه سپر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب / که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا / دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد / بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد / چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد / باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود می‌گذرد همچو باد / چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار / روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف / آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک / تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا می ریزد / فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر / ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز روی تو سؤال / ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری / چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود / کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست / همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و دریاب / هان ای زیان کشیده گاه تجارت آمد

بر برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / بدین جهان ز برای دل رهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

اگر رقیب طریق هدایتست چه باک / زهی نوید که بختم بهمرهی آورد

چو نالها که رسید از دلم بخرگه ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجز خطا مکوش کین کلاه نمد / بسا شکست که بر افسر شهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ / چو التجا بجناب شهنشهی آورد

اگر رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی / خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وگر بره گذری یکدم از هواداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طمع نیم بوسه صد افسوس | ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست | کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم | بس آب روی که با خاک ره درآمیزد
چو گویمش که چرا با کسان برآمیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز | هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ | که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | وانکس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشینست | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مستست و در حق او کس این گمان ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
انرا که خوندی استاد گر بنگری بتحقیق | صنعتگرست لیکن شعر روان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود | رونق میکده از درس دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان | هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

راستی چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی دل من باطل کرد

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است
واه ازان ناز و تنعم که در آن محفل بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلک دیدم و در کین من دانا بود

دل چو پرکار بهر سو دورانی می‌کرد
واندران دایره سرگشتهٔ پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی می‌پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
کین معامل بهمه عیب نهان دانا بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

در من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر دوست خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
بیار باده که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سحر که غمزه وصلم بشارتی خوش داد
بیار باده که ایام غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

داشتم دلقی و صد عیب نهانی پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

صوفیان واستدند از گرو می خرقه
دلق ما بود که در خانه خمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصه ماست که آن بر سر بازار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

بر جمال تو چنین صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان
بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدایی نکته در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسی رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش — گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی آید — ز خود برون شدم و یار در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف درازت بسر نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

ز شست عشق گشادم هزار تیر دعا — درین زمانه یکی کارگر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی نه بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو کار این قدر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود — بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست — ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری — وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید | زکبر در پی هر صید مختصر نرود

زمن چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست | که آب روی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده | بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود | شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی شدم بگدای بر کرام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بپام داد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد

دران هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

عشقه بلاسز قدم / بول دیلیلسز قدم

که بن بوزا اهتمام / گوستردم و اولمدی

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر | بران هوس که شود آن حریف رام و نشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که رفت آنجا از آن افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را ابنربادف و نی بخش | که کار ما ازین توجیه در قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

مشوای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ | که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو در چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه درین مجلس نکبین و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

باشد ای دل که در میکده ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر صد زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تو مهر بر دهن باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم / ور نه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

زاهد و عجب نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت / حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

ترسم که اشک در غم ما برده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب — یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست — کی با تو دست کوته ما در کمر شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان — باشد کزان میانه یکی کارگر شود

این قصر سلطنت که تو اش ماه منظری — سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از کیمیای مهر تو زر شد روی من چو زر — آری بیمن لطف شما خاک زر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی — مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه — کز دست غم خلاص من انجا مگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگوی — لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسد تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست — دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شمانی سپر شود

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان می فرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

صبح امید که بر معتکف پردهٔ غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف وی است — حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ — قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصهٔ هجر که در وصلت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد — که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کین محنت بیرون ز شمار آخر شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورنه چندان هنرست — حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش — که بتلبیس و حیله دیو سلیمان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق می ورزم و امید که این علم شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می گفت که فردا بدهم کام دلت — سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا — تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ — طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ دوست خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من که از خاک لحد لاله‌صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تا کی ای گوهر یکدانه روا میداری
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجای آخر
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع مدار که بی
ملالت و صد غصه یک نواله برآید

شکایت غم هجران نه آن حکایت حالست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

اگرت چو نوح نبی صبر هست بر طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت بچین زلف تو
از هوس سفر کنون یاد وطن نمی‌کند

دل بامید وصل تو همدم جان نمی‌شود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمی‌کند

پیش کمان ابروت لابه همی‌کنم ولی
گوش کشیده است ازان گوش بمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمی‌کند

ساقی من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام جمله دهن نمی‌کند

خلخله‌سای شد صبا دامن پاکرچه رو
خاک بنفشه را ازان مشک ختن نمی‌کند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

دستاکش جفا مکن کاب رخم فیض تو بست — بی مدد سرشک من در عدن نمی کند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزا است هر کرا درد سخن نمی کند

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن — مگر انکه عکس رویش برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بفروغ چهره خالت دل زار همه شب — چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شراب عشق نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر — نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بعاشق آنچه رسید — که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ — که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود — تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار — گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش — همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست — زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس شمع و باده — وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان — نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش — رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار — بد پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین — کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

اگر باده غم دل ز یاد ما نبرد
نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدا را ببرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چندان سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت

چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده
جرعه در کشد و رفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ مگر زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

زمان خوش دلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد
ابا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد
شراب بی خماری بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد
بنامیزد بت سیمین تنم هست
که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه بر رخ ساقی
ز زهد من بسرود ترانه یاد آرید
نمی خورند زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگرچند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس اینجا بطریق هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه دلدار کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
عجایب رهٔ عشق ای رفیق بسیارست
ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

گلی نچید ز بستان حسن او حافظ
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گناه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
هر کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

حقا کزین غمان برسد مژده امید
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست
یا لعل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و ناله نی خوش باشد
خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

در آستان میکده خون میخورم مدام
روز نخست چونکه نصیبم حواله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از یک پیاله بود

هر کو نکشت مهر ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

آتش فکند در دل حافظ نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

کل بر جریده گفته حافظ همی نوشت
شعری که نکته اش به از صد رساله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

آن شاه شیر حمله که خورشید تیز رو
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطهٔ بینش زخال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبانست
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز رشک حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند | ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا | چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه چشم تو ز بنیادم برد | تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست | دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند | گر خرابی چو منی لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد | قدر یک ساعته عمری که در او داد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز | خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش روا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن | کین بس حکایت شاه و گدا شنید
مائی ببانگ چنگ نه امروزی خوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروزی کشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم زما شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

هر شام ماجرای دل شمال گفت

هر صبح گفت و کوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود | گر تو افسوس کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو نبینیم و تو هرگز نکنی | آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست | نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد | نور در سوختن چشم محبت نبود

خیران چشم که آتش ندهد گریهٔ عشق | تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

حسن تو گرد ز سر رشتهٔ خود باخبرم | آن مبادا که مددکاری دولت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او | زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن | شیخ فرمود که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاک بوسی این در نیست
کی التفات مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

عاشقان روز من مژده این دولت داد
که بآن جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال
که درانجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که بر افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

حافظ آندم که ببستند بزلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمره ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهر بار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست ولیکن خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

در نظربازی ما بی بصران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی کذب و دروغ
عشقبازان چنینی مستحق هجرانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
ملک و حور دل و جان بنثار افشانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب نظران حیرانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من خاک‌نشین بادهٔ مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

کس چو حافظ نگشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت درمیان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازد خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت — کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار — مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش — از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی — جام می مغانه هم با مغان توان زد

بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — ممکن که گوی فرصت در این میان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است — باشد که گوی دولت در این زمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — چون رهزن تو باشی صد کاروان توان زد

از دوست در جوابم ساقی ملطفی کن — باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

حافظ بحق قرآن از زرق و شید باز آی — باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که در هم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت — قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی مکن واعظا — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صافی خورد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته از این معنی گفتیم همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد
آری چکنم دولت دور قمری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بیخبری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد
دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد

درد او حسرتا که درین پرده راه نیست
یا هست پرده دار نشانم نمی دهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم
اینم همی ستاند و آنم نمی دهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی دهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست / حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

ساقیا باده بده غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرو ایست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / که مگین صید رهش هم دل و هم دین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

شراب صاف اولدی چمن قوشلری مست اولدیلر

عاشقلق موسمی و ایش بنیاده گلدی

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورده خمار خرابات
از بوی بهشتی چمنی بیخبر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه برون رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

بوی بهبود ز اوضاع جهانی شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دل فریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی مست بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند می‌گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگو بعیب سخن نوش بیاد بادهٔ ناب
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه می رود حافظ
مگر ز مستی اهل ریا بهوش آمد

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا کیم باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

بالبی و صد هزاران خنده آمد گل برون
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

خرقه گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن و مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

سنک تو للکله مشهور جهان اولدی حافظ

بملالی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در ان حلقهٔ جنون می رفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و ان چشم شوخ شعبده باز / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حواله کن گفت / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت / فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بیک دو جام دی سحر اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی می خواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبرم ز خم ابرویش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما کہ دوشم آفتاب / در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای ساقی دمادم قدح ویر که
طریق سیرده

هر کم عاشق کبی کلمدی
نفاقه دوشمش ایدی

حافظ آن ساعت که

حافظ اول ساعت که بو نظم پریشانی یازار ایدی

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / از خدا می طلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

ملتفت غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

بصدر میکده ام می نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

میخانه صدرنده نصیب ایلدی
بی شهری دوست

گدای شهری نکور که
شهر جبعینه بو مجلسی اولدی

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس کند

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

چو در عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / برجای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول بآهنگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کار دلم بگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خدا داده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

ز دل گدائی اخلاق ما مپرس و ببین / که هر چه هست در آینه روی بنماید

بلا بگیرمت ای ماه رخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجائی نرسد گر بضلالت برود

کردی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گم کشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی

بدکه از بوی دلت نقش جهالت برود

صبا وقت سحر بویی ز زلف یاری آورد | دل دیوانهٔ ما را بنو در کاری آورد
من آن شوخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت باری آورد
ز بیم غارت عشقش دل خونین رها کردم | ولی می‌ریخت خون در ره بدان هنجاری آورد
فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم آن خورشید در دیواری آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه | کزان راه گران قاصد خبر دشواری آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می‌فرمود اگر زناری آورد
عفا الله چشم و ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیماری آورد
خوشا آن وقت و آن ساعت کزان زلف و کمان نقش | بدرمی بردکاری دل که خصم اقراری آورد
زرشک تار زلف دوست بر باد هوایی دادم | دمی هر نافهٔ مشکین که از تاتاری آورد
عجب می‌داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه | ولی تحسین می‌کردم که صوفی واری آورد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست | بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

یعنی ظاهر محبوبک لب لعل و خط مشکینده‌ن بری وار ایسه بری یوقدر

کونین کندو دلبرمه که حسننده اول و بو وار

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد | گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند | مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار من بشکرخنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوطی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

طوطی سنک قامتکدن قادر دکلدر نفس اوره

بو قصه‌دن کچلم که سوز بلند اولور

گر رطلی می نمایی و گر طعنه ای زنی
مایهم مستیم معتقد مرد خود پسند

زآشفتگی حال من آگاه کی شود
انرا که دل نگشت گرفتار این کمند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی کنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

دست از طلب ندارم تا کام من بر آید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

مردم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم خاک کویش تا جان ز تن بر آید

جان بر لبست و حسرت در دل که از دهانش
نگرفت هیچ کامی جان از بدن بر آید

از حسرت دهانش آید بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن بر آید

بگشای تربت من بعد از وفات بنگر
کز آتش درونم دود از کفن بر آید

برخیز تا چمن از قامت و قیامت
هم سرو در بر آید هم نارون بر آید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هردم گرد چمن بر آید

بنما که روی خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن بر آید

هر یک شکسته زلفت پنجاه عیب دارد
چون این دل شکسته با آن شکن بر آید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن بر آید

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده اطلاقی بتخمین کرده اند

شمه ای از داستان عشق شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

هیچ مژگان دراز و عشوه جادو نکرد
آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

از خرد بیگانه چون دانا اندر کشید
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

صورت خوب نگار اخوش باین بسته اند
گوییا نقش لب از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارض خوبت نبود الک باهم
سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
زاشک رنگین در ره یار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست مشک افشانی و بر عاشقان
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یار بان رو چو ماه در سر آشفتی بند کلاه
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

جمله وصف عشق من بود است حسن روی تو
پیش ازین انها که بر فرهاد شیرین کرده اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین کرده اند

بوی مشک ازختن باد صبای آید | این چه بادست کزو بوی شمامی آید
مسک ختنی دهد از جیب نسیم | کاروانی مگر از ملک ختائی آید
برندارم دل ازو تا نرود جان ز تنم | گوش کن این سخنم بوی وفائی آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه مساز | دیده بربند که پیکان ز هوائی آید
عشق ابروی تو پیوسته مرامی برسد | پادشاهیست که با دست زگدائی آید
بس که از اشک منت پای فرورفت بگل | مردم چشم مرا از تو حیائی آید

حافظ ز باده پرهیز که گل باز بباغ
از پی عیش بصد برگ و نوائی آید

روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خوران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشانرا هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود ست در چشم مدام | زنده رود باغ کاران یاد باد
تنگ در تدبیر غم بیچاره ایم | چاره آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ ان رازداران یاد باد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد | نقش هر نغمه او راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قند پرست | تا هوادار تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند | درد عشقیست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش | می بشادی کسی خور که صفایی دارد
دل من معتکف زلف تو شد نیکو دار | بلبل عشق تو شد برگ و نوایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
در زبان تو تمنای دعایی دارد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد | بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمستی که پیش کرمش | عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو | اگر امروز نبردست که فردا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم | بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچهل سال دلم جمع آورد / ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است / هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار / خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

جام مینایی می سد ره تنگدلیست / منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید / مپوش روی و مشو در خط از نظر خلقی

که خط تو بر روی وان بگاه دمید / نسیم زلف تو صبح در چمن بگذشت

که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید / نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود

گل وجود من آغشته گل آب و نبید / بیا که با تو بگویم غم ملالت دل

چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید / بهای وصل تو گر جان بود خریدارم

که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید / مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو

چو باد بی بر زود در خاک می غلطید / چو ماه روی تو در شام زلف می دیدم

شبم بروی تو روشن چو روز می گردید / بلب رسید مرا جان و بر نیامد بکام

ز شوق زلف تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

حافظ مسجد نشین دوش بمیخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذرد راه زن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح بشکست / زود بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بسته دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هر چه جز بار غمت بر دل مسکین منست / برود از دل من و ز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است / درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ بحر وصل کآخر — هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نی واصل — آنجا که وصال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او — بر چهرهٔ او خال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزت — آنرا که جلال حیرت آمد
سر تا قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در رهش مشعل از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
گرچه می‌گفت که زارت بکشم می دیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوز ای حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه از غمزهٔ جادوی تو تقصیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها می کردم — هیچ لایق‌ترم از حلقهٔ زنجیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نخاست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها بر کردم — چو شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بد ز عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

دل شوق لبت مدام دارد — یارب ز لبت چه کام دارد
جان تشنهٔ شربت و بادهٔ شوق — در ساغر دل تمام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم — در دام بلا مقام دارد
ناصبر کند دلی بشوخی — بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر برسیدم که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو — اندیشهٔ خاص و عام دارد
خرم دل آنکسی که صحبت — با یار علی الدوام دارد
حافظ چه دمی خوشست و مجلس — اسباب طرب مدام دارد

زمن وصلاح وسلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع دیرینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفته رنگ و بوی قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

بسی کوشش اگر مزد بایدت ای دل | کسی که کار نکرد اجر رایگان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ | که تحفه کس در و گوهر بهر دکان نبرد

دمی بپیر می فروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست | کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنرا که جام صافی صهباش میدهند | پیدا که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق | رو زان دل بمردم قلاش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی | کارباب عقل زحمت اوباش میدهند

از لذت حیات ندارند تمتعی | امروز هر که وعده بفرداش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بی نوا | کانرا که بی نواست نواهاش میدهند

حافظ بترک جنت فردوس مکن | کو در حریم وصل تو ماواش میدهند

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد | خون شد دلم ز درد بدرمان نمی رسد

با آنکه خاک کوی شدم همچو سگ بسو | آب رخم همی رود و نان نمی رسد

بی پاره‌ئی نمی‌کنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد

سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی | بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت | آوازه‌ئی ز مصر بکنعان نمی رسد

از آرزوست کشته گران بار غم دلم | آوخ که آرزو بمن ارزان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد

از دستبرد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمی رسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند | حافظ ز علم و فضل بکیوان نمی رسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی | هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همي برد دل صيد / خيال آنكه برسم شكار باز آيد
مقيم بر سر راهش نشسته ام چو گرد / بدان هوس كه بدين رهگذار باز آيد
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگويم و سر خود چه كار باز آيد
دلي كه با سر زلفين او قراري كرد / گمان مبر كه بدان دل قرار باز آيد
سرشك من بزند موج بر كنار چو بحر / اگر ميانه ويم يار در كنار باز آيد
چه جورها كه كشيدند بلبلان از خزان / ببوي آنكه دگر نوبهار باز آيد
ز نقش بند قضا هست اميد آن حافظ / كه همچو سرو بدستم نگار باز آيد

بر سر بازار جانان منادي مي زنند / بشنويد اي ساكنان كوي جانان بشنويد
دختر رز چند روزي شد كه از ما گم شده است / رفت تا گيرد سر خود هان و هان حاضر شويد
جامه اي دارد ز لعل و نيم تاجي از حباب / عقل و دانش برد و اما ايمن از وي مغنويد
هر كه آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشيده و پنهان بدوزخ در رويد
دختر رز گرچه تلخ و تيز و گلرنگست و مست / گر بيابيدش بسوي خانه حافظ بريد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشاني داد / كه تاب من بجهان طره فلاني داد
دلم خزينه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و كليدش بدلستاني داد
شكسته وار بدرگاهت آمدم كه طبيب / بموميائي لطف توام نشاني داد
گذشت بر من مسكين و با رقيبان گفت / دريغ عاشق مقتول من چه جاني داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / كه دست دادش و ياري و ناتواني داد
برو معالجه خود كن اي نصيحتگو / شراب و شاهد شيرين كرا زياني داد
خزينه دل حافظ ز گوهر اسرار / بيمن عشق تو سرمايه جهاني داد

عشقت نه سرسريست كه از سر بدر شود / مهرت نه عارضيست كه جاي دگر شود
عشق تو در درونم و مهر تو در دلم / با شير اندرون شد و با جان بدر شود
درديست درد عشق كه اندر علاج او / هر چند سعي بيش نمائي بتر شود
اول يكي منم كه در اين شهر هر شبي / فرياد من ز عشق بافلاك بر شود
ور زانكه من سرشك فشانم بزنده رود / كشت عراق و فارس بيكبار تر شود
دي در ميان زلف بديدم رخ نگار / بر هيئتي كه ابر محيط قمر شود
گفتم كه ابتدا كنيم از بوسه گفت ني / بگذار تا كه ماه ز عقرب بدر شود
عاشق سراي لحد بدر آرد بپاي بوس / گر خاك او بپاي شمائي سپر شود
حافظ بياد لعلش اگر باده مي خوري / مگذار تا كه مدعيان را خبر شود

اگر خداي كسي را بهر گناه بگيرد / زمين بناله بنالد زمانه بگيرد
برابرست كه و كوه پيش حضرت مولي / گهي بكوه ببخشد گهي بكاه بگيرد

گناه روی زمین میکنی نمی دانی ... که ماه بر فلک از شومی گناه بگیرد

تو پاک دامنی آری ولی شود پیدا ... گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد

شبی ز شرم کند من چنان بگریم زار ... که سجده گاه من آن شب همه گیاه بگیرد

گهی وداع بگریم بدان مثابه که یار ... به هر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ ... گر آستان زهره و یار که پیش شاه بگیرد

سر سودای تو اندر سر ما می گردد ... بین که اندر سر شوریده چهامی گردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف ببست ... لاجرم گوی صفت بر سر و پای گردد

گرچه بیداد و جفای کند آن دلبر من ... همچنان در پی او دل بوفای گردد

از جفای فلک و غصه هجران صد بار ... بر تنم پیرهن صبر قبای گردد

در ضعیفی و نزاری تن بیچاره من ... چون هلالیست که انگشت نمای گردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش ... دیر گاهیست که بی برگ و نوای گردد

چند گویم مرو ای دل ز پی نفس و هوا ... کین هوائیست که در عین خطای گردد

بهوا داری بالای سرو قد و لاله عذار ... سر هی بس که آشفته و سرگشته چو مای گردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم

درد مندست و باقید دوای گردد

محنم هر نفس از دست فراقت فریاد ... آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ... کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد

روز و شب غصه و خون می خورم و چون نخورم ... چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ... ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

از پی هر مژه صد قطره خون بیش شود ... چون بر آرم دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق حسنت شب و روز

تو از این بنده دلرفته بکلی مراد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد ... دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب ... که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را ... که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر به هر دو جهان یک نفس زنم با دوست ... مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست ... کیم سر و بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریبی را ... که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار ... مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

هوس باد بهارم بسر صحرا برد ... باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راه ... نه دل خسته و بیمار مرا تنها برد

آمد و کرم ببرد آب رخم اشک چو سیم ... زر بزر داد کسی کامد و این کالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه | سنگ را سیل تواند بلب دریا برد

دوش ذوق طرب سلسلهٔ شوق تو بست | پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می دی زلبت دم ز روان بخشی زد | آبروی لب جان بخش و روان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی | پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | بر آمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و حالی شد دل مسکین | خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا بر تیغ عیسی یافت | صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

از آن ساعت که جام جم بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

در آب و رنگ رخسارش چه خون خوردیم و جان دادیم | چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | که حافظ فال از این دفتر بنام بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

ز شمشیر زر افشانش ظفر آن روز بدرخشید | که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل | که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور | ز قعر چاه بر آمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول | ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع | راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه بر رخت چشم و چراغ عالمست | جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای مه چرخ معدلت نور جمال عالمی
بادهٔ صاف دائما در قدح و پیاله باد

چون بنوای مدحتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان خدمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد
مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل بندگی بداد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

سپیده دم که چو صبا بوی زلف جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

ز ارتکهت گل درچن تتق بندد
افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدان سان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببارگاه چمن رو که خوش تماشاییست
چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ
چه غلغلست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خور بشعشعهٔ نور کحل جان گیرد

میان نگر که مادام چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در اتحاد مهوکلی واختلاف صور
خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
غبش زبانهٔ مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
به نیم مست خودش ساغر گران گیرد

بیاری آورد از یار در پیش جامی
بشادی رخ آن یار مهربان گیرد

نوای مجلس ما را اگر کشند مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته ایست حقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
رفیع خاک درش همچو جاودان گیرد

جمال چهرهٔ تایید شیخ ابو اسحق
که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند
نخست پایهٔ او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود شد که دشمن را
ز برق تیغ تو آتش بده زبان گیرد

بادم ماه رسد موج خون چو تیغ کشد
بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور او
بجای خود بود از راه قیروان گیرد

ابا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست
ز وضع قدر کمر بند تو امان گیرد

در رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت
چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنست بر حسود و عدو
سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا
کمینه پایهٔ کهش اوج کهکشان گیرد

ملامتی که کشیدی سعادتی دهدت
که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض اینست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایهٔ معنی از آن بلندترست
که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

دلیر در خرد آنکس بود که در همه حال
نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق چاشنی از تلخی غم شود ایمن
هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آنکس که در جمیع صفات
بخویشتن بنگرد آنگه طریق آن گیرد

چو جای جنگ نه بیند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست
چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود همه حال کوه ثابت را
که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخی رود حالی
تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

اگرچه در حق این خاندان دولت گفت
جزاش در زن و فرزند و خانمان گیرد

زمانه عمر تو پاینده باد کین دولت
عطیه‌ایست که در جان انس و جان گیرد

سر ملوک سخن حافظ است از آن مردم
بذوالفقار سخن عرصهٔ بیان گیرد

تنم ز رنج فراوان همی نیاساید
دلم ز اندُه بیحد همی بفرساید

بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز دیدگانم باران غم فرو آید

دو چشم من ز رخ من ز زرد بد نتوانست
از آن بجوی دل اکنون همی ببند آید

که نه بیند و بدخواه روی من روزی
بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید

زمانه بد و هر جا که فتنه باشد
چو نو عروسی و در چشم من بیاراید

زمانه خود بر بود از من آنچه بود مرا
بجز محبت جانان که همی باید

چرا نگرید چشم چرا ننالد جان
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید

فلک چو شادی من دید بر مرا بشمرد
کنون که دید همی غم همی نبخشاید

بدوستان من از من گرفت بیزاری
بجز ز دشمن من بر تنم ببخشاید

اگر ننالم و گویند نیست حاجتمند
وگر بنالم و گویند زار زمی خاید

غمی نباشد از آنکه خدای عز و جل
دری نه بندد تا دیگری نگشاید

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرینی بدست افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم زمن ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که زه وقت سفر بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موقوف نه‌ای دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که می رقصند با هم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین باشد
دل اندر دام و مرغ صید غدار

بساحسنی عدوی دین و ما را
خداوندا دل و دینم نگه دار

بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرّهٔ طرار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین واقعه بسیار دگر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
ای سر شوریده باز آیی بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ شب‌خوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از اسرار غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

گر چه راه بس خطرناک است و مقصد بس بعید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دگری گو برو و نام من از یاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده‌دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یکدو دم که صحبت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل بر گرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانه نگاهدار

می در مستمر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

آنجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه درو هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل بر گیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بسر کشته خویش آی و ز خاکش بر گیر

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار | فغان از این تطاول آه از این زجر

برآ ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح والخسران فی التجر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر | هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمی کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک | که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل | که می کشند در این حلقه باد در زنجیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص | ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم | گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی کنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

حافظ شکایت از غم هجران چه می کنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

دل رمیده ما را اگر پیش می گیر
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل بر آر آخر

منم یارب که جانانرا ز لعلش بوسه می چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ آمد بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

ساقیا مایهٔ شراب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
قیدش از زلف چون طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند چه غم
قلقل شیشهٔ شراب بیار

غم دوران مخور که رفت بباد
نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر صوابست و گر عذاب بیار

سرو بالا بلند خوش رفتار
دلبر نازنین گل رخسار

از برای خدا نگاهش دار
تا بدیدم دو چشم جادویت

دل ما برده بعیاری
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف اگر برافشانی
نبود مشک را دگر مقدار

بی وفایی مکن دگر بپیش
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهم ببوسهٔ بنواز
تا کردی ز عمر برخوردار

حافظ در دمند حیرانست
بندهٔ تست بی زر و دینار

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بر بندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحر کز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

بابن سپار که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

خوش آن شبی که در آیی بصد کرشمه و ناز
کنی تو ناز بشوخی و من کشم بنیاز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

امید قد تو می داشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو می خواستم ز عمر دراز

چه فتنه بود که مشاطهٔ بلا انگیخت
که گرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
بنور شمع وصال تو در شبان دراز

مرا چه فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از نشیب و فراز

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
من آن نیم که ازین عشق بازی آیم باز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

براه میکدهٔ عشاق راست در تک و تاز
همان نیاز که حجاج را براه حجاز

تنم بهجر تو چشم از جهان و جان بر دوخت
نوید دولت وصل تو داد جانم باز

صبا بمقدم گل روح روح می بخشد
هزار رحمت حق باد بر چنین غماز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم
غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمی گویم
هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

روندگان طریقت ره بلا سپرند · رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز · کجاست بلبل خوش گو برآورد آواز
ز طره تو پریشانی دلم شد فاش · غریب نیست ز مشک ار بود غماز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی · بر آستانه تو که اندر ازل بسوز و نیاز
بهیچ کس نروم بعد ازین ز حضرت دوست · بهیچ در نبرم دیگر از در تو نیاز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب · که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم · ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
یکیست صعب و سهل در طریق حافظ را · که مرغ را چه تفاوت بود نشیب و فراز

درآ که در دل خسته توان درآید باز · بیا که در تن مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست · که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که چون سپه زنگ دل بخون بگرفت · ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه می دارم · بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو · ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ · ببوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای سرو ناز حسن که خوش می روی بناز · عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل · ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست · چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنه رقیب نگردد عیار من · چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی · بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت · از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست · بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش · بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز · بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو · تا چه خواهد شد ازین سودا سر انجامم هنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آتش گون که من · در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن · می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو · اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب · می رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت · جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش
آب حیوان می رود هر دم ز اقلامم هنوز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان بود
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغری از لبش ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربودهٔ لولی وشیست شورانگیز
خلاف وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم جانا
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بآتش تیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست
هزار تعبیه با پادشاه حکم انگیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهرهٔ رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده
کز فراقت سوختیم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
شب روان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بدست چشم یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
از تحیر دست بر سر می زند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم ز مدعی
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد وفا مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

ببکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می برد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
عشوه‌ئی می کند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن می کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه می‌گزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدایی خویش / رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / به مقامی رسیده‌ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس / نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش / که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

وگر کمین بگشاید عدو به کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ / دعای نیم‌شب و درس صبحگاهت بس

منت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / این اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت این مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست / طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدا را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل من کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ یاقوت شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش
شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — می کند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل بلا نیست گذر — کرده‌ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان بلا گرچه ز هر سو خطریست — می رود حافظ بیدل بتولای تو خوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آنست که عاشق بکشند — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل — زین تغابن که خزف می شکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود — این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که بر کوچهٔ معشوقهٔ ما می گذری — بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل — جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی — بی شکی راه بری در حرم دیدارش
صوفی سرخوش از این دست که کج کرد کلاه — بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود — نازپرورد وصالست مجو آزارش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
آن یار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو می رسم اینک بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش
حافظ که هوس می‌کندش جام جهان‌بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
نگویمت که همه ساله می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان‌نما می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
چو غنچه گرچه بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنای باش

باغبانا گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفر آباد و مصلا
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله‌دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سوزان عشقش
بسان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

نمی‌رنجم ز جور او که بی خار
نیابد گل کسی بی نیش هم نوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

سر اندازی کن اندر پای آن دل
که سر در پای او بهتر که بر دوش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج می‌زندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی‌آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده‌ای گله از دوستان مکن ای دل
که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
کز شما پنهان نشاید کرد سرّ می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندی‌های حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار می‌رسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوییم آن حکایت‌ها
که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند
امام خواجه که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بعزتنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش | مگر یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش
زهد گران که شاهد و ساغر نمی خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای | زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

قطعه

یارب بسوی کعبه [illegible]
[illegible]
چندانکه می‌رویم بمقصد نمی‌رسیم
ما را ازین [illegible]

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو و لطف خداوندکار بخش
ساقی چو خواجه نوش کند بادهٔ صبوح | گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای طالع دولت که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست | سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتاب دلفروزست و طرف جویباری خوش
می در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه | که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

بجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چارده‌اش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

درپی آن گل نورستهٔ دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گران دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست می گزم و آه می کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو نگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش
ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش
لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در می فروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی بمنش
باادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
گو دلم حق وفای خط و خالت دارد
محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا بشرح غصه دهم
تا بشرح غصه دهم
که دل چه می کشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه‌ای که برد بر دوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست   ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ئی و نشد عشق را کرانه پدید   تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره‌روان خواهد   که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد   نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم   که داد من بستاند ز مکر و دستانش

سحر بطرف چمن می‌شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش   می‌زند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید   بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش

با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل   آشنایی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دلشده را   نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود   کز لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد   چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقه نوش
که جگر خون شد از آن غمزه چون نشتر و نیش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش   چو چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش

منم غلام تو ورزانکه ازمنی آزادی   مرا بکوزه فروشی شراب خانه فروش

ببوی آنکه زمیخانه

ببوی آنکه ز میخانه کوزه یابم بیش   روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

ز شوق لعل تو سقای کوی میخواران   بدیده آب زند آستانه باده فروش

مرا مگوی که خاموش باش و دم در کش   که در چمن نتوان گفت مرغ را که مخروش

اگر نشانه تو جویم کدام صبر و قرار   وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بجانهای دل فسرده دهند   که باده آتش تیزست و پخته‌گاه در جوش

نسیم روضه جنت بذوق آن نرسد   که یار نوش کند باده و تو گویی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق می‌دادند
ندا زدند که حافظ خموش باش و بپوش

نبست کس بدر از کمند زلف تو خلاص   میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا   نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست ببرد از رستم   حاجب ابروی تو برده گرو از وقاص

بهواداری او شمع صفت از سر ذوق   کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق   تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکندی   که چو گردیم همیشه بهوای رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک ما   قیمتی زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از رقیب دل نیافت خلاص — مثل القاضی لا یحب القاضی
محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی جام بی که مدام — مرده را زنده میکند بخواص
مطرب من ربعی بزن کر بحرخ — مشتری همچو زهره شد رقاص
فضلت از عشق باد نه از عقل — تا که خالص شوی چو زر ز خلاص
حافظ از دل ز مصحف رخ دوست — خواند الحمد و سوره اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شد از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — دو رخت روزت بلکه بر جمله ملائک است فرض
از رخ تست مقتبس نور زچهارم آسمان — همچو زمین مفتقر مانده بزیر بار قرض
جان که فدای او نشد مرده جاودان بماند — تن که اسیر او نشد لایق او نه قطع و رفض
بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا — قصه عشق حافظا باز رسانش بعرض

بیا که بو شنوم بوی جان از آن عارض — که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
معانی که ز حوری بشرح می گویند — ز حسن لطف بپرسی بیان از آن عارض
بشکل ماند قد سرو ناز از آن قامت — خجل بماند گل گلستان از آن عارض
بشرم ماند تن یاسمن از آن اندام — بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو — گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق — نزار مانده مه آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان — چنانچه خوی شده جان چکان از آن عارض

گرد عذار یار من تا بنوشته دور خط — ماه فلک ز روی او راست فتاده در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست — گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گر بهوا میدهم گرد مثال جان و دل — گاه بباب میکشم آتش عشق تو چو بط
خال سیاه او براه عارض سیم رنگ بین — راست بمشک مانده آن بر رخ ماه یک نقط
زلف گشاده گرد خوی چون بچمن در آمدی — شد ز رخ گل چو ارغوان مشک گلاب شد سقط
گر بغلای خود دم شاه قبولی کند — تا مبارکی دهد بنده به بند کیش خط
آب حیات حافظا کشت ز نظم تو خجل — کس بهوای عشق او شو نگفته از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست دشمنی بگذار — که با تو نیست مرا جنگ و ماجری حافظ
اگر چه خون دلم خورد لعل من بستان — بجان من ز لبم بوسه خون بها حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا — بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بزلف و خط بتان دل مبند و جان دیگر — اگر نجاتی از این بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نو که شورتت فرح بخشد و جان فزا حافظ

تو دولت شب و پوشیدهٔ بروز آمد زدارد درد تو نوشیدهٔ بنا حافظ

بصبحگاه چو رندان بناله از دل و جان

بکار من کنی آن دم بکی دعا حافظ

یاربم توفیق ده در هر نفس — کار من باشد همه ذکر تو بس

مهر خود نه تا بجوا نندم همه — داغ خود کن تا بدا نندم همه

کاشف ضر او دانای ضمیر — غیر تو نبود خدا یا دستگیر

هر چه می دادی مرا خرسند کن — هر چه من بشکسته ام پیوند کن

بد بسی کردم نکو بنداشتم — هیچ جای آشتی نگذاشتم

ای شب افروز سحر خیزان راه — همچو شب دارم دل و نامه سیاه

حالت من گشته چون صبح نخست — بی ثبات و خود نما و نادرست

یعنی صبح کاذب

ای امید نا امیدان کوی تو — هر دو عالم را توجه سوی تو

زان عنایتهای بی علت که هست — این زپا افتاده را امکن زدست

پیش از آن کز ما توانایی رود — رحمتی کن ورنه رسوایی رود

دانشم از عالم تحقیق بخش — بر طریق مصطفی توفیق بخش

هم روا کن حاجت آن بندگان — که دعای خواستند از ما تهان

بر جمیع اهل ایمان

بر جمیع اهل ایمان کن کرم — تا یکش باشد سروری لاجرم

کثرة اشغالم وتشوش حالم — وتفرق بالم وشمول ملالم

وارایکن دیوان خواجه حافظ — وبیان معانی لافظ اون آتی

مقداری زمانده، وبو دکلو آوانده — نصف مقداری شرح اولنوب

عینی حرفی شرحنه کلنوب — اندن شروعه تقسیم وبو وجهله

تیمتم نیت اولنمشدر

والله المعین

وبه استعین

Süleymaniye Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud ef.
Yeni Kayıt No: 3484
Eski Kayıt No:

ا ب ت ث ج ح خ

د ز ... ز س ش ص ض

بت
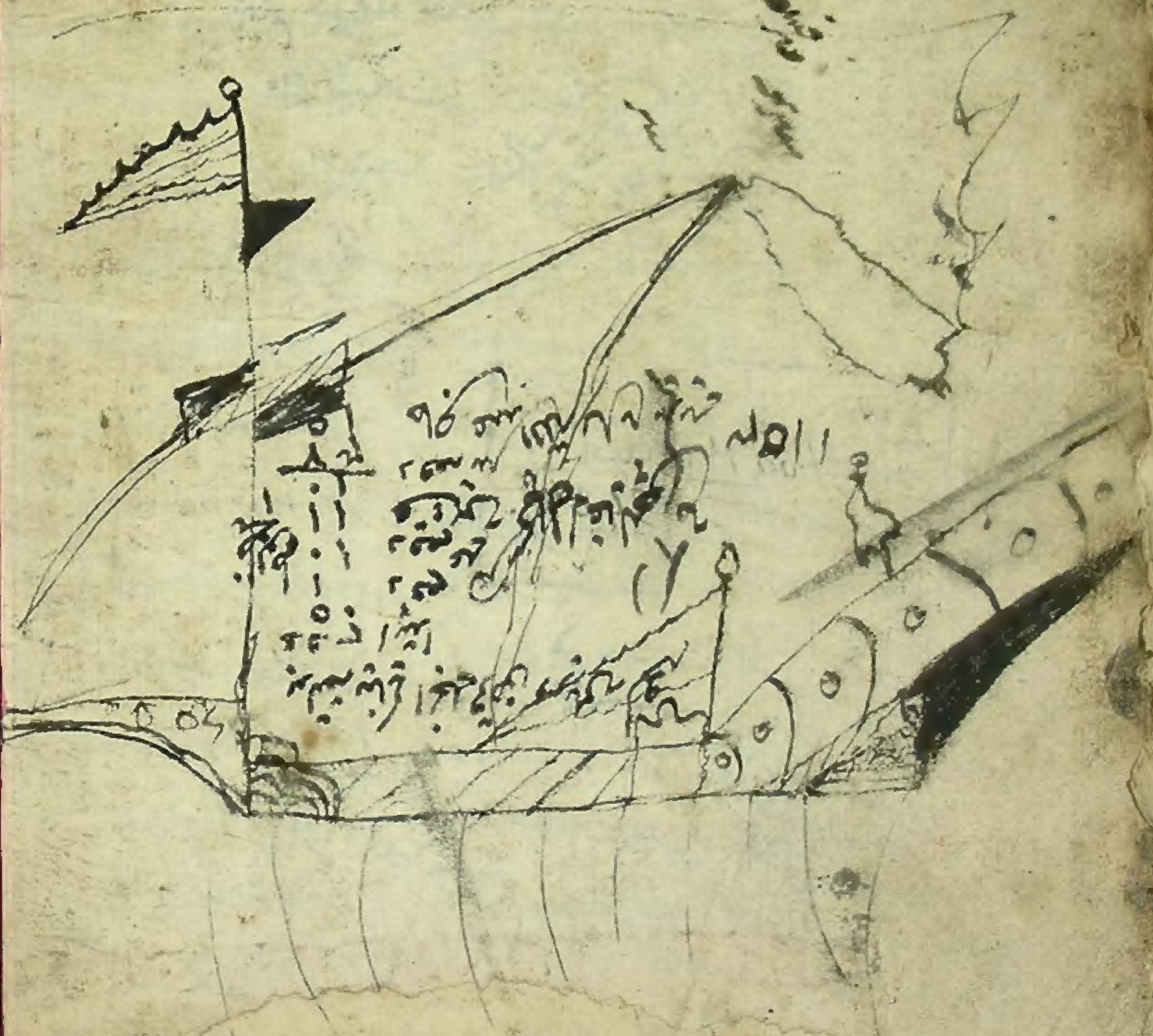
شیخ اولمق کرک طبیب مزاج
هر مریده مناسب ایده علاج
چوق زیاده فضله ایتمیه احراق
تومیه حدودن آشوری آتی آج